بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی
محمد وآله الطاهرین اما بعد چنین گوید مصنف
هذه النسخه وبعباره الطرفه المحتاج الی الباری
عبدالله الانصاری پیری کردن معلمی است
از غیب خبر دادن منجمی است مقام هر کس مو

نمودن

نمودن مقومی است مریدی حزن وخسارت است
فرای دجالیست خویشتن شناسی بطالیست طاعت
کردن بی اخلاص ضایع کردن زنده کاطنیست
خلق را بحق سپردن غمازیست زخم زدن با
جلادیست اسرار فاش کردن دیوانگی است
شیوه ملامت با بیگانگان همسرائیست
دعا کردن لجوجی است صبر ورزیدن مبارزیست
نعره زدن دلشکی است شکر کردن با او
برابریست کرامات فروختن حریت بسنت

جامه دریدن سبکی است گریه کردن
سقائی است خود از زبان خود ستودن
رعنائیست یاد حق کردن مسافت عیانیست
از خود غایب شدن سالوسی است خواموش
بودن ناموسیست اندوهگین بودن گران
جانیست درد پیمودن سما ردلی است
نیازمندی شهوت پرستی است مهربانی
نمودن نازکیست تواضع کردن عاجزیست
تکلف نمودن شومیست خویشتن بینی

محمدعلی

محرومیست فضیلت آشکارا کردن مهجوریست
بردباری حمالیست از دیگران گرفتن
هنگامه گریست چشم بر سفره مردم
نهادن سگ نفسیست از حق نخواستن کافریست
از غیر حق خواستن مشرکیست خودپسندی
بهیمی است با خویشتن برآمدن سلیمیست
برنگ و بو زیستن رسوائیست از خود
گذشتن مرده دلیست مبارزی این میدان
افتادگیست اصل این کار بی نشانی است

مایهٔ این بازار مفلسی است منتهای این راه
بیکسی است کوشش در استماع غرق و دیده
در دیدار دل در خلق مبند که خسته شوی در حق بند
که رسته گردی اگر جان ما در سر این کار رود
شاید که این کار ما را جان افزاید مست
آن نیست که نداند بد را از نیک و نیک را از بد مست
آنست که نشناسد خود را از دوست و دوست را
از خود یکی مست شراب و دیگری مست ساقی
این کهانی زوان دگر باقی **رباعی** مست توام از جرعه و

جام

جام آزادم مرغ توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توی ورنه
من ازین هر دو جهان آزادم صاحب
برکات از خود آگاه نیست و آنچه مست
میکند جای اکراه نیست چون آتشی یادت کرد
محب بیطاقت گردد بدانکه دو تجلی است
عاشق را تجلی ذات و تجلی صفات
تجلی ذات عاشق را پست کند و تجلی صفات
عاشق را مست کند اگر درویشی تحیر چیست و اگر

بهوشی تفکر چیست بدانکه آنچه عبارت واشارت
آن تفرقه وحکایت است وآنچه جمعیت است
در وادی وهم علتست ای عزیز
کار خام مکن وهر کاری خبر تمام مکن ودر کوی هدوریا
مقام مکن ای عزیز این شراب را آشامید نیست
نه پرسیدنی واین مقام را رسید نیست
نه پرسیدن ای ذاکر ذکر سه است ذکر لسان
وذکر جنان وذکر جان ذکر لسان عادتست وذکر
جنان عبادتست وذکر جان سعادتست رباعی

در ذکر گهی مست وگهی پست شوم وز
یاد توکه نیست گهی هست شوم ور نیستی و
هستی ار یکسری دستم بچارگی ای نگار
از دست شوم حکایت از گذشت خطاست
وشکایت از دوست نه سزاست عتاب با تو برا
تست وبود تو بلای تست شعر یکچند طپیدم
وافرسودم آخر چه بسوختم فرا آسودم
ای طالب اگر طالبی راه پاک کن وپشت
بر آب وخاک کن چون اغیار را انداشتی ومسافت

از میان برداشتی و از خود رمیدی و بدوست
رسیدی و دیدی آنچه دیدی بعد ازین آشنا
حلال نباشد و عبارت را مجال نه و پای
بدان راه نماند و زبان ازین آگاه نیست **بدانکه**
هر کرا درین راه رنج پیش گنج پیش عاشق
بیباک باشد اگرچه بیم هلاک هیچ جمال
بکابین گران نباشد جان چه شود که در سر جانان نشود
ای طالب گریستنی است در فراق و
گریستنی است در وصال گریستنی که در

فراق است

فراقست آن خون و آبست و گریستنی که در
وصالست آن روح و ناب است **بدانکه**
عاشق گشتن رسمست و لاابالی بودن شیوهٔ
این پادشاه است **ای عاشق** محبت محنت و قربت
عاشق را یک بلا در پیش و یک بلا در کمین است
کیمیای محبت رایگان نیست هرچند بلا نسبت
بجان گران نیست عاشق هم آتشی است و هم
آب هم ظلمت و هم آفتاب عشق دردیست دل بدرد
آرد و بلا نیست بلا بر سر مرد آرد همچنانکه

سبب حیاتست سبب مماتست هرچند مایهٔ راحت است
سرمایهٔ آفت است اگر خاموش باشی دلت را
خاک کند و از غیر خودت پاک کند و اگر بخروشی
ترا زیر و زبر کند و از قصهٔ تو شهر و کوچه را
خبر کند ای سالک دل عاشق خانهٔ شیر است هیچ
در او شوان بود اگر شب فراق تاریکست
دل خوش کن که صبح وصال نزدیکست
بیدار باش که کاروان بسیار است اگر تو باز
مانی مرا چه گناه است چون قسمت یک لحظه است

این همه

این همه سعی یک لحظه است ای عزیز دل سلیم کن
و بحق تسلیم کن شریعت میگوید پاک دامن
باش طریقت میگوید با من باش حقیقت
خطاب میکند بی ما و من باش بدانکه
دوست را از در بیرون کنند و از دل
بیرون نکنند رباعی اندر ره حق تصرف
آغاز مکن چشم بد خود بعیب کس باز مکن
سر دل هر بنده خدا میداند در خود نگر و
فضولی آغاز مکن از حسین منصور حلاج پرسیدند

که محبت چیست فرمودند اولها جهل و آخرها
جهل اول رسن و آخر دار اگر سر آن داری دار و
اگر نه بگذار دی رفت و باز نیامد و فردا را اعتماد
نشاید این دم را غنیمت دان که باز نیاید رباعی
دی آمدم و نیامد از من کاری و امروز ز من گرم
نشد بازاری فردا بروم بیخبر از اسراری
نا آمده بودم به ازین بسیاری ای جوان
مست باش و مخروش گرم باش و مجوش
شکسته باش و خاموش که سبوی

درست بدست گیرند و شکسته را بدوش
ای جوان اگر داری طرب کن و اگر نداری
طلب کن یار باش اغیار مباش گل
باش خار مباش رباعی صدسال بر آتشم
اگر مهل بود آن آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نااهل مبادا صحبت کز صحبت بتر
نااهل بود ای طالب اگر داری بنوش
و اگر نداری مفروش بدانکه نور طاعت از سنت
و طاعت بعنایت است رباعی

آنجا که عنایت الهی باشد
فسق آخر کار پارسائی باشد
وآن جا که جمال کبریائی باشد
سجاده نشین کلیسائی باشد
صحبت با اهل تاب جانست و با نااهل تا بجان است
چونکه سگ را بار و پلنگ را دیدار است
عبدالله را با ناامیدی چه کار است ای عزیز
تا فرد نکردی مرد نکردی اگر نامرادی مردی و اگر
بیدردی کردی درین راه ناله یعقوب و

دو نوحه مجنون با دل پر درد باید یا دامن پر خون
رباعیه
ای جان تو در بند هوا و پس تو گرو بنشین پی
کار خویش چندین تو مدو زیرا که نمیخرند اندر ره عشق
صد جان مقدس و مطهر بدو جو ای درویش روزگاری
او را میجستم و خود را می یافتم اکنون
خود را میجویم و او را مییابم الهی آنرا که عقل دادی چه ندادی
و او را که عقل ندادی چه دادی الهی هرچه دوختی
پوشیدم هیچ نامد از آنچه کوشیدم
چراکی چهل سال علم آموخت و چراغی نیفروخت

ودیگری سخنی گفت ودل عالمی بسوخت
اگر درآئی در بازاست واگر نیائی حق بی نیاز است
الهی چون همه آن کنی که خود خواهی پس ازین مشت
خاک چه میخواهی الهی اگر والذین جاهدو در فرا پسیت
قلم رفته راچه درمانست سخن حلاج را
شنیدم نه قبول کردم ونه انکار مرا با انکار
وقبول چه کار الهی فراق را داشتی با آتش دوزخ
چه احتیاج داشتی ای سالک سر سلک
کاری مکن تا کاهل نشوی وروزگاری از خدا مطلب

تا کافر نشوی الهی ندانستیم چون دانستیم نتوانستیم
بدانکه یار فروشی اسلامست وخود فروشی کفر تمامیست
از خود واشو واز دیگران فنا شو الهی مارا نان ده گندم مده
دادن عربست وستدن عارض گوید پیر ما ازانکه
بدانکه هرکه برخود بندد برخود خندد خوش عالیست
نیستی هر جا که بایستی کس نگوید که کیستی
ای عزیز اگر میدانی که میدانی پشیمان شو
واگر نمیدانی که میدانی مسلمان شو بدانکه تو اگر
بدنیا مینازد و درویش به نحن قسمنا ای سالک

اگر تو خالق را شناسی بخلق نپرداختی یکی
میدود و نمیرسد و دیگری را خفته میرسد مردم در پندار اند
باش تا پرده بردارند ای سالک اگر
از هفت دنیا رستی بحق پیوستی ای جوان دنیا را
دوست میداری با دشمن اگر دوست میداری
مده تا بماند و اگر دشمن داری بخور تا نماند خلق را
مخروش و خوش مباش ازان زری که میوه زر نی
در رنگ و بوست منگر در نقد دوست بنگر
الهی آنرا که خواهی آب در جوی و روان است

وآنرا

وآنرا که نخواهی چه درمانست بدانکه این کار نه برنگ
و بوست و البسته بعنایت اوست بدانکه
روزی مقرر است پیش مخواه و وقت مقدر است
پیش مخواه الهی مرا دل از بهر تو بکار است و گرنه
مرا با دل چه کار است اگر مردی عیب پوش
باش نه عیب جو الهی ما را از خود خواه از ما نخواه الهی
آفریدی رایگان و روزی دادی شایگان
هم بخواهی آمرزید بر زشتی اشخوان زیرا که خدای
نه بازرگان اگر مست و دیوانه ام باری مفلس

این آستانه‌ام الهی خواندی تأخیر کردم
وفرمودی تقصیر کردم الهی هم نادانم
وهم ناتوانم اگر برانی از در آنم واگر بخوانی در آرزوی
آنم الهی چنین منم جستن تو بیچاره مستی لیست
امّا چکنم ماندن من بر این در از بی بضاعتی است
الهی آنچه مرا کامست نه باندازهٔ کام است
الهی اگر مجرمم مسلمانم واگر گناه کارم پشیمانم
الهی اگر کاسنی تلخست از بوستانست واگر
عبدالله مجرمست از دوستانست الهی

این چاشنی

این چاشنی که دادی تمام کن واین رونق که
تا باندی مدام کن اگر من برگرفته‌ام تو خام کن واگر
برگرفته تست تمام کن الهی اگر نه تو
خواستی پسر عمران بطلب ارنی کا
برخواستی الهی اگر ترا عبدالله باید همه
آن کن که ترا شاید الهی از بوده نالم یا از نابوده
اگر از بوده نالم دیوانگیست واگر از نابوده نالم از
بیگانگی است الهی من چه دارم که ترا شایم نه کلید
دارم که در بگشایم ونه بخود خود گشوده میشود

که از در درآییم الهی حاضری چگوییم ناظری چه جوییم
بخویشتن شادم که بتو آشنادم الهی اگر کار بگفتار است
بر سر همه تاجم و اگر بکردار است بموری
محتاجم بدانکه صبر باید که جلد غنم ادیم شود
و نظر پیر باید که مرید مستقیم شود ای مرید طاوس
رنگ و هزار دستان آواز پیر را جای
ناز است و مرید را جای نیاز هرکرا نبوازد
انداز بدانکه دوستی را دلی خوش باید
و تنی بارکش و دلی بر آتش بدانکه محب دل بوفا

دادو هرچه

داد و هرچه دوست کرد رضا داد بدانکه حالت
بهانه است و مقالت افسانه است مرد آنست
که از هر دو بیگانه است دانسته شوی در
خرابات به که نادانسته شوی در مناجات اگر راه
پاک است از مدعی چه باکست آه آه از تفاوتی
راه دو آهن از یک کان یکی نعل ستور و دیگری
آیینه شاه اگر بی انصاف بدانکه انصاف چیست
پس بی انصاف کیست الهی این چه فضلست
که بدوستان خود کرم کرده که هر که ایشانرا

شناخت ترا یافت و هر که ترا یافت ایشان را شناخت
الهی اگر مدعا فرمانست قلم رفته را چه درمان است
الهی ابلیس آدم را بدآموزی کرد آتش گندم را
که روزی کرد الهی فرمودی مکن و بر آن داشتی و فرمودی
بکن و نگذاشتی ای دریغ خشم زود آشتی
آخر مرا در قران بگذاشتی الهی تو آیینی و دوست آیینه
آیینه و آیین را توان دید در آیینه هر آیینه
الهی تو تا در غیب بودی من همه عیب
بودم اکنون که تو از غیب در آمدی من از عیب بدر

بدر آمدم

بدر آمدم الهی ظالمی که گویم زنهار و نه مرا بر تو
حقی هست که گویم بیار چون از اول برداشتی
در آخر فرو مگذار یا غفار الهی من نپنداشتم که
ترا شناختم اکنون این پنداشت را در آب
انداختم الهی بیزارم از طاعتی که مرا عجب آورد
مبارک معصیتی که مرا بعذر آورد الهی
عاجز و سرگردانم نه آنچه دارم دانم و نه آنچه ندارم
دانم الهی من ناپخته ام تو بپخته کن و چون که
پخته ای سوخته مکن الهی اگر بر دار کنی رواست مهجور

مکن و اگر بدوزخ بری هنراست از خود دور مکن
الهی گناه در جنب کرم تو زبون است
زیرا که کرم تو قدیم و گناه من اکنونست الهی اگر
عبدالله را بخواهی سوخت دوزخ دیگر باید آلایش
او را و اگر بخواهی نواخت بهشتی دیگر باید
آسایش او را الهی مکش این چراغ افروخته را
و مران این بنده بخود آموخته را الهی تو
توی ما همه هیچ سخن همین است بسیار
بر خود میپیچ الهی بیچاره گویی بنده من از

از عرش بگذرد خنده من الهی همه از تو ترسند
و من از خود زیرا که از تو همه نیک دیدم و
از خود همه بد الهی گفتی که کریمم بر آن امیدم تمامست
و چون کرم تو در میانست ناامیدی حرام است
الهی طاعت فرمودی و توفیق باز داشتی و از
معصیت منع فرمودی و بر آن داشتی
الهی اگر امانت را نه امینم روز امانت میدانستی
که چنینم الهی همچو بیدی می لرزم که
مبادا هیچ نیرزم الهی تا از مهر تو اثر آمد

ودیگر مهرها بسر آمد الهی یافت تو آرزوی ماست
ودریافت تو نه بازوی ماست الهی من کیستم ترا
خواهم چون من زر قسمت نه آگاهم بدانکه دل
رفته و دوست یافته دیگر باز نیاید چرا
که بیدل و با دوست بودن پادشاهی است
و بادل و بیدوست بودن گمراهی است
درویش آب چاه دارد و نان از غیب نه پندار
در سر دارد و نه غرور در جیب ای عزیز گفت
نوشی است همه زهر و خاموشی زهریست پر از نوش

ای سالک

ای سالک فریاد از معرفت رسمی
و عبادت عادی و حکمت تجربتی و حقیقت
حکایتی و محبت عادتی که نقش تن است
و قبول زنار جمله حقیقت است نه گفتار
محبت با محنت قرین است و عاشق را یکبلا
در پیش و یکی در کمین است بلا از دوست
عطاست و از عطا نالیدن خطاست محبت
در بلوفت محنت ما جواب داد ای فدای آنکه
خوش آمد و تشنه خویش را آب داد

ای سالک چنان باش که نمائی و چنان نما که باشی
وگرنه ترا بنمایند چنانکه دانی دست و پای عبدالله
بگام بسته به که با خام نشسته ای طالب اگر
حقیقت خواهی انقطاع و اگر شریعت خواهی
اتباع باقی همه صداع درویشی چیست خاکی بیخته
و آبی برو ریخته نه کف پا را از آن دردی
و نه پشت پا را از آن گردی بدانکه کار عنایت
دارد نه طاعت سکه زیور است ابراهیم را از
آن چه که آذرش پدر است و آذر را از آن چه

که ابراهیمش پسر است آن جا که شناخت نیست
نه عرش است و نه کرسی سخن جمله گفتیم دیگر
چه پرسی عشق مردم خوار است بدانکه عشق نه نام دارد
و نه ننگ و عاشق نه صلح دارد و نه جنگ
ای عزیز در مذهب دوستی دعا
لجاجت است چرا که دوست داند بنده بچه محتاج است
هیچ دانی قصه چرا دراز است زیرا که دوست
بی نیاز است بدانکه آنچه منصور گفت من گفتم
آن آشکارا گفت من نهفتم بدانکه اگر

یک کس از دوستان مرا قبول کردمی
بچی تو بستمی ای عزیز هر که داند
که خالق در حق خلق تقصیر نکرد از عیب برست
و هر که داند که قسام قسمت بد نکرد از حسد بجست
طومار آدمی پنج خط است کشار آدمی سه خط است
می نپذیرند که دارند باشش تا پرده بردارند
جز راست نشاید گفت و هر راست نباید
گفت اگر حاضری بانگی و اگر غایبی بدانکه دیده
برای آن بیند که خود را نه بیند دوستی گزین که

هرگز ملول نشود و سلطانی گزین که هرگز
معزول نشود الهی کاشکی عبدالله خاک
شدی و نام او از دفتر وجود پاک شدی و هر سر که
در سجود نیست صفحه ایست و هر دست که از
جود نیست کفچه ایست بدانکه این کار بدل اکا هست
نه بخرقه و کلا هست ای صوفی سگ گنده
در مزبله افکنده بهتر از صوفی پراکنده بدانکه
از عارف نشانی در جهان نیست
و زبانی که از عارف نشان دهد در هیچ

دهان نیست و چون نشان دهد از چیزی
که دران قوت بیان نیست سبحان الله
روزی بدین روشنی و بیننده و کار بدین
نیکوی و پذیرنده و فاعلان از فعل خویش
شرمنده بدانکه کار کس علتست از طاعت
چه نور و از معصیت چه خلل است عارفرا
از انکار منکر چه باک نه دریا بدهان سگ
ناپاک میشود و نه سگ بهفت دریا پاک میشود
وعبدالله گنج بود نهانی و کلید آن

بدست ابوالحسن خرقانی ناگاه رسید
بچشمه زندگانی و چندان بخورد که نه عبدالله
ماند و نه خرقانی ای سالک اگر داری
بگوی و اگر نداری دروغ مگوی و اگر داری مفروش
واگر نداری مخروش بدانکه اگر همه عالم را
باد برد چراغ مقبلی نمیرد و اگر همه عالم را
آب گیرد داغ مدبری نشوید ابوجهل از کعبه
میاید و ابراهیم از بتخانه کار بعنایت است
باقی همه بهانه انکار مکن که انکار همه شومست

وانکار کننده محروم ظلم اگر بسیار بود بسر
آید و ظالم اگر جبار بود بسر در آید شعر گر روی بر
هوا پری مگسی ور بدریا روی مثال خسی همه
هیچست اگر توانی تو دل بدست آر تا شوی
کسی بکودکی پستی در جوانی مستی همه هستی
و به پیری نشستی پس خدا را کی پرستی
جوانمردی دریاست و بخیلی جوی
پس در از دریاست نه از جوی نماز نافله گذاردن
کار زنانست و روزه تطوع داشتن صرفه نانست

حج گذاردن تماشای جهان است
دل بدست آوردن کار مردانست حقیقت
دریاست و شریعت کشتی در دریا نشستی بی کشتی
بچه پوستی با هیچ بساز و از خود
کسی بد مساز هر که خود را پیدا آورد
نشان هستی است و هستی نشان خویشتن پرستی آیت
بنای اعمال عبد الله بر سه چیز است اثبات
حقیقت بی افراط و نفی تشبیه بی تعطیل و بر ظاهر
رفتن بی تخلیط آلهی دانم که هست ندانم

چونست همین قدر دانم که دریافت از حد امکان
بیرونست شیخ الاسلام قدس
سره میفرماید که سالک را چند نشان است
که همچون جان در وی نهان است معرفت سرمایهٔ
اوست عقل لباس اوست یقین در ذات
اعتقاد اوست صدق شفیع اوست جهاد
با نفس کار اوست صبر در محنت عادت اوست
درویشی فخر اوست یاد دوست راحت اوست
حلال خوردن شیوهٔ اوست بیم از عقوبت

آسایش اوست تقوی بستهٔ اوست
توکل گنج اوست مناجات با دوست
خوی اوست الهی دانم که تیپو هیچکسم چندان
مراد دستگیر که تو رسم چون آب در جوی
روان کنند همه عیبها هنر شود و چون
شادروان مهر باز گشته همه حالها دگر شود
دیوانگان انتظاریم زنجیر بردار در دایره شکدلی
گرفتاریم از حیرت بدرآر آسیا (آینده)
گردنده و بر آسیاش آسیای دولت

برجوی نبوت بهرهٔ اهل عبادت آسیای ملت
برجوی ولایت بهرهٔ اهل سعادت آسیای
حقیقت برجوی مشاهدت بهرهٔ اهل بصیرت

الهی اگر دم روزه دار نزدیک تو عید است
پس عید عید صوفی است نه عید فطر ای منعم وهاب
وای آفریننده خاک و آب فریاد ز تب و سوز دل پر
حجاب و فتنه با اسباب و حال شوریده و وقت
خراب هیچ کاری بی استاد میسر نشد و هر که
استاد خود را نیکو ندارد در آن کار رنجور الهی بی تو ام به

پشیمانم همان گبر که تو مسلمانم مزدور
دوست را به بهشت باید و دیدار جو را فریاد
از بد دل و نفور از نفیر اگر نه مژدهٔ مشتاقان
نامدی جانهای منتظران بسوختی و اگر بعد از
این تشنگی ما را نه آب آمدی محبان بر
خود گیتی نفروختندی الهی دلی ده که کار آن
جهان سازیم یقینی ده که در آز بر ما باز نشود قناعتی ده
که صعوهٔ حرص ما باز نشود دانایی ده که از
راه باز نمانیم و بینایی ده که در چاه نیفتیم

الهی دستگیر که دست آویز ندارم و بپذیر
که گریز ندارم و از هیبت مگو که تاب ندارم الهی
مگو که چه کرده اید که دردا شویم مپرس که چه
آورده اید که رسوا شویم عقبائی ده تا از دنیا بیزار
شویم توفیقی ده که تا در دین استوار شویم
نگاهدار تا پریشان نشویم براه آر تا سرگردان
نشویم الهی بر آر کار من منگر بکردار من
الهی تو بساز که دیگران شوانند تو نواز که دیگران
ندانند دلی ده که طاعت افزون کند و توفیق

عبادتی ده که به بهشت رهنمون کند علمی ده
که در آن آتش هوا نبود عملی ده که در آن آب ریا
نبود الهی دیده ده که جز ربوبیت تو نه بیند دلی ده
که عبادت تو گزیند نفسی ده که حلقهٔ بندگی تو در
گوش کند جانی ده که زهر حکمت تو نوش کند
الهی با صلاح آر که بی سامانیم جمع آر که بس
پریشانیم الهی ظاهری داریم بس شوریده
و باطنی خراب سینهٔ داریم پر آتش و چشمی پر آب
الهی آنچه خود کشته آب ده و آنچه عبدالله کشته

فریاد ده آب ده الهی از کشته تو خون بیاید و از
سوخته تو دود کشته تو بکشتن شاد و سوخته تو بسوختن
خوشنود الهی ما معصیت میکردیم دوست تو
رسول صلی الله علیه وآله وسلم اندوهگین میشد
و دشمن تو ابلیس شاد و فردا تو باز عقوبت
کنی باز دوست تو اندوهگین شود و دشمن تو
شاد الهی دو شادی بدشمن مده و دو اندوه بر دل منه
پیوسته دلم دم از رضای تو زند
جان در تن من نفس برای تو زند گر بر سر خاک

من گیاهی روید از هر برگی بوی وفای تو زند
ای درویش دنیا جای آزمایش است نه
سرای آرایش طالب دنیا رنجور است طالب
عقبی مزدور و طالب مولا مسرور ایمان چیست
بیداری کفر چیست پنداری هوا قرین گلست
و خدا انیس دل در ظاهر کعبه بنا کرده که آب
و گلست و در باطن کعبه بنا کرده که جان و
دل است آن کعبه ابرارست و این کعبه اسرار است
آن ساخته ابراهیم خلیلست و این بنا کرده

رب جلیل است آن کعبه منظور نظر مؤمنان است
واین کعبه منظور نظر رحمن است رباعی در راه خدا
دو کعبه آمد منزل یک کعبهٔ صورتست
و یک کعبهٔ دل تا توانی زیارت دلها کن
کافزون ز هزار کعبه آمد یکدل ای
دلیل هر سرگشته وای سنمای هر گمگشته همه
میخواهند که در تو نگرند و من میخواهم که تو در من نگری
رباعی من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست

ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی آن بیع
بود لطف و عطای تو کجاست گل بهشت
در پای عارفان خار است چه بندهٔ مولا را با بهشت
چه کار است نظم اگرچه مشک اذفر خوش شمیم آمد
دم جان بخش چون بو بیت ندارد مقام چو
دلخواه هست فردوس ولیکن رونق
لوبیت ندارد درین راه اگر دست عارف
بحوران بهشت رسد طهارت و مستغفرت
او شکسته نشود اگر درویش در آینه غیرالله طلبد

در اجابت بر روی او بسته شود ای درویش
بهشت بهانه است مقصود خداوند خانه ای
بهشت سر تو ندارم درد سر مده و ای دوزخ
طاقت تو ندارم از خود خبر مده الهی اگر
بهشت چشم و چراغ است که پدیدار تو درد
و داغ است جمال تراست باقی همه رشتند
و زاهدان بهیچ مدان مزدور بهشتند
الهی من بجور و قصور گاهی نازم اگر نفسی با تو پردازم
الهی دوزخ فرستی دعوی دار نیستم و اگر

به بهشت فرستی بجمال تو خریدار نیستیم ای
درویش اگر روزی صد بار خاک شوی
به که در خود پسندی هلاک شوی ای درویش
کار نه بروزه و نماز است کار شکستگی و
نیاز است الهی هر کرا خواهی که براقد گوی
که با دوستان تو درافتد بدانکه رنج مردم از
دو چیز است از وقت پیش میخواهند ای حریص چو
چون روزی تو از روزی دیگران جدا است پس
این همه رنج بیهوده چراست بدانکه چند چیز نشان

بدبختی است بیحرمتی در صحبت اهل دل و بی
اعتقادی بر قول مردان کامل ای نخیل مهر
از کیسه بردار و بر زبان نه و مهر از دنیا
بردار و بر ایمان نه آنها که حق را شناختند با حق غیر
نپرداختند بدانکه عنایت عزیزست
و نشان او دو چیز است عصمت اول یا توبه
آخر بترس از کسی که از خدا نترسد اگر
امروز نترسی فردا بترسی الهی بگناه مقصریم اما
بیگانگی تو مقریم الهی اگر تن مجرم است

دل مطیع است و اگر من گناه کارم کرم تو شفیع
بیت آن شنیدی که حیدر کرار
کافران کشت و قلعه ها بگشاد   تا نداد آن دو
قرص نان جوین   هفده آیه خدایش نفرستاد
درین راه مرد باش و با دل پر درد باش رباعی
گر بر سر شهوت و هوا خواهی رفت   گردم
خبرت که بینوا خواهی رفت   بنگر که از کجا آمده
میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت
ای جوان اگر بسته عشقی خلاصی مجوی ای بی پیدا روای

توانای بی یار رسته چیز از ما بر در محرومی و در وقت
درد ای روز رسوائی در روز شمار و محجوبی در وقت بار
الهی در اصطفی در دامن آدم تو ریختی و گرد عصیان
بر فرق ابلیس تو بیختی الهی از روی ادب ما
بد کردیم حقیقت آنست که تو بر آن داشتی
بهشت به بها نمیدهند به بهانه میدهند
ای عزیز جهدی کن که مردی شوی و بهمت
درویشان صاحب رنگ و بوی شوی و دنیا بر دل تو
سرد شود که جای بازیگران است و پیوسته

عادت آنست که خود را بیاراید تا مردانگی
در ربایید رباعی خواهی که درین زمانه مردی گردی
واندر ره دین صاحب دردی گردی   روان و شبان
بگیر مردان میگرد   مردی گردی چو گرد مردی
گردی ای عزیز در رعایت دلها کوش و جانب
حق را مپوش و تا نپرسند مگوی و تا نخواهند مرو
بدانکه هر که ده خصلت را شعار خود سازد در دنیا
و آخرت کار خود را سازد با حق بالصدق   با نفس بالقهر
با خلق بانصاف   با بزرگان بخدمت

با خوردان بشفقت با درویشان بسخاوت
با دوستان به نصیحت با دشمنان بحلم
با جاهلان بخاموشی با عالمان بتواضع از
حضرت خواجه قدس سره پرسیدند که چه میفرمایید
در چیزی که بمحنت بدست آورند و بمشقت نگاه
دارند و بحسرت بگذارند دنیا سرای گشت
و آدمی از برای گشت چاهیست باریک و
راهیست باریک وای کسی که چراغ ایمان را
کشت و بار مظالم بست برپشت

مکن که آه فقیری شبی برون تا زد فغان و
ناله بعرش و ملایک اندازد ز تیر آه یتیمان
اگر نمی ترسی زسوز ناله پیران که ناوک اندازد
حذر بسی کن از آن ناوک سحرگاهی که
گر بکوه زنی ناوکی در اندازد بوقت نیم شبی گر بگوید
الهی هزار همچو تو از خانمان در اندازد
زجور بار لئیمان منال عبدالله که گر حسنی بنزد کردگار
بنوازد سرمایه عمر را غنیمت شمار
نجات نفس در عبادت جوی طاعت حق را

واجب دان صلاح از علم نساز و از آموختن
علم ننگ مدار مرگ را همیشه یاد دار نادان را
رانده مدان بر زاهد جاهل اعتماد مکن در همه
کارها یاری از حق طلب کن خود شناسی را
سرمایهٔ بزرگی دان از دشمن دوست رو حذر کن
از نادان مغرور اجتناب کن ناشنیده
مگوی به عیب خود باش و عیب کسان مجوی
قول از راستی بر مگیر ناکرده را کرده مشمار
دل را بازیچهٔ دیو مساز در نهان بهتر از پیدا

باش نان همه کس را مخور نان خود را
از هیچکس باز مگیر از فرمان نفس حذر کن
دشمن اگر چه حقیر باشد خار مدان اندک خود را
به از بسیار دیگران دان غم بیهوده مخور
خود را از حال خود غافل مساز دوستی خدا را
در الم آزاری خلق دان سعادت دنیا را در صحبت
مردان دان از صحبت بد پرهیز کن و سخاوت
پیشه کن فخر بفقر و محبت ایشان کن بحکم
خدای راضی باش نیک اخلاق و

کم آزار باش اگر شادی خواهی رنج کش
اگر مراد خواهی صبور باش بجستی و مدارا
آنچه بخود روا نداری از خود لاف مزن رباعی
عیب است بزرگ برکشیدن خود را و از جمله
خلق برگزیدن خود را از مردمک دیده بباید آموخت
دیدن همه کس را و ندیدن خود را ای جوان
نیکوئی کن و دلجوئی کسان هیچکس را بسخن بد
رنجه مگردان فریفتهٔ غفلت مباش بقول عارف
که غفلت از طریق جاهلان است طریق

فاجران و مشرکان است تن درستی غنیمت شمار
هزار دوست کمست و یک دشمن بسیار
از مردم نوکیسه وام مکن حرمت خاندانهای
قدیم را مراعات کن مردم را در غیبت
آن گوی که در روی توانی گفت بتوانگری فخر
مکن و از درویشی منال که این هر دو از زود
باشد زوال ای عزیز از تعصب دور باش
و زبان را از فحش نگاهدار نیازمندان را
سرزنش مکن درویشان را نا امید باز مگردان

حاجت برادرانرا کار بزرگ دان نیکوئی خودرا
بر زبان میار مردانرا در وقت بدی مدد کن عیب را فنا
پیشه کن درویشی خودرا خوار مساز بر در نااهل و بخیل مرو
از جوان مردان طلب کن و هر گاه بکنی بهتر خواهد
بود بهر حال که باشی دل و زبانرا بذکر حضرت عزت
دار باری ای جوانان غافل و ای پیران بیحاصل
تو ازبرای بهشت نفقه و ازبرای روز قیامت صدقه
نمیدانید که آخر در خاک خواهید خفت و در
نقاب مرگ باید نهفت بیت

ازجهان

از جهان ای دوست ما چون رخت خود برداشتیم
بر شما بادا مبارک آنچه ما بگذاشتیم
منزل ما خاک تیره بود و ما از خیرگی
قصر ایوان بر فراز آسمان افراشتیم
مار بود آن چیز را که مال خود میگفته‌ایم
باد بود آن چیز را که عمر خود پنداشتیم
ای بسا انبارها کز بخل خود انصار ربا
بهر عیش و نوش عمر دیگران بگذاشتیم
اکنون مارا نه بالینی و نه نهالینی نه وجهی

و نه شکوهی و نه ثمره و نه ستره نه نطقی و نه بیانی
نه زبان ترجمان آرائی وقتیکه ما را امکان
بود و جوهری در دکان نکردیم چیزی
و نه جستیم سپری در پریشانی افتادیم
داد جانرا بدادیم ای عزیزان گزارید
جنون سوی ما نگرید کنون که روح هر یک میزارد
و اشک حسرت از دیده میبارد نه از نام خبری
و نه از اجسام ما اثری خان و مان خراب
و منزل و مکان ما تراب عقیق لسان بگرد

آمیخته و دردندان ما در لحد ریخته مرغ روح از ما
پریده و از تربت ما خار حسرت دمیده
ما در لحد خار و زار فاعتبروا یا اولی ا
لابصار اکنون خردمندی آنست که
دل از خلاف عقل بر داریم و پیش از مرگ
حاصل کنیم برگ هرچند شویم مالک کونیم
کل شیء هالک ای برادر بیندیش
و طومار امل بر دار از پیش و اگر نه وای تو
و دوزخ مکان ما و ای وای دل نه از اهل و

عیال بردیم مرحمتی و نه از مال و
منال رسیدیم به منفعتی هم
راضیم باین ندامت اگر نبودی ورزیا مبت

نظم

مرحبا قومی که داد بندگی را داده اند
ترک دنیا گفته اند و از همه آزاده اند
روزها با روزه ها در گوشها بنشسته اند
بار شبها در قیام بندگی ایستاده اند
پیر انصاری تو میدانی که ایشان کیستند
فرقهٔ بی بخل و کبر و زمرهٔ آزاده اند

طرفة العینی

طرفة العینی نبوده غافل از حضرت دلی
سیلها با این همه از دیدها بگشاده اند

قد فرغ من تحریر هذا الکتاب المستطاب بعون الملک الوهاب فی یوم السبت رابع عشر شهر صفر المظفر
من شهور سنه ۱۰۳۳ التی مضی من الهجرة النبویة علی هاجرها الف التحیة والثنا
علی ید العبد المسکین المستکین المحتاج حسینعلی ابن محمد محمد قدوة الواصلین
وعمدة العاشقین محمد مسلم نور الله مضجعه و صلی الله
علی خیر خلقه محمد وآله الطیبین الطاهرین